

و من راضاً

از نویشر بگذرم که ملامت ز جوشستن	کو بادۀ که بازر باند مرا ز من
سر خوش برون بوم ز زندان اسیر من	کو سانهری ز ساقی باقی که یکرمان
یکدم مرا حلاص از اینجای بر رفتن	کر یک اشاره ز ابروی دلدار ما کند
کین یوسف تو هست کرفا جستن	ایجان بسکوه نزد ریحناوشی بگو
آخردمی حجاب ازین چه پاره بر کن	ماکی منی و ما می تو باشد حجاب او
تا جان شود مقیم وی از زلف پر کن	تا دل شود مقیم از آن چشم منم جوی

جان در شکیج زلف چو ما وی گرفت یار

آرد بخش یک سر سو در چه ذوقن

وله ایضا من افکاره رحمه الله

اگر نه روی تو دیدانت دل کباب چر است

اگر نه چشم تو خورد است می خواب چر است

<p>اگر زلف تو دارد هوای کردن چیست روی تو در کاینات فاش تو جان حمله جسانی جان تو را جوید چو ناخت توئی لنگر است در کف تو مذکب کنند چو خوبا خودی چنین دایم چو خود کنی همه را در دگون از بدو یک</p>	<p>کند و از همیشه رخ و لب چر است زکی مخان کنی آن و بر انقلاب چر است چو تو معیم دلی دل در صطراب چر است بجز کشتی مردم در انقلاب چر است برده کانت پس ای جان جنین خطاب چر است بخلق عابد نکینت این عتاب چر است</p>
--	--

<p>وله</p>	<p>هر آنچه روز ازل گفتیم همان کردم ز مشرقی تو چه خواهی اینجاست</p>	<p>ایضا</p>
------------	---	-------------

<p>صد شکر خدا را که بقصد رسیدیم نیاید و بپسیند که بار او رسیده در تن مرهستان بجای شد نام</p>	<p>و خیلون خاسی صرخ جانانه دیدیم همه مست و خماریم و طلیکار رسیدیم بخاری نشکیم و شرابی نشدیم</p>
--	---

بود صبح و میاید و میاید هر شب

نه ما اهل شعوریم همه عاشق عوریم

گرفتیم و گرفتیم کی جام لبالب

کشیدیم شراب بنی چو دیوانه سر مست

بر این کشتی بی آب در کراب نشاندیم

ز هر قال و ز هر قیل گرفتیم کناره

نمانیم نمانیم در این شهر کیانیم

فرمانده بدیم دوش در اینجا طبیعت

بجستیم و بجستیم کی راه پس آنکه

که آواز نمودن ز لب بام شنیدیم

که آن حسرت بدادیم و می عشق خریدیم

ز کف ساقی باقی بویکبار کشیدیم

ز دل ناک کشیدیم تن جانم دریدیم

بدین قالب بی روح و کر روح دیدیم

ز هر قید و ز هر بند بصد حسد دیدیم

نه جوای می مرادیم نه خوانان مریدیم

دو صد شکر که امروز ازین حال دیدیم

بجستیم و بجستیم ز زمان دودیدیم

نمانیم نمانیم در این جای که نمانیم

شکستیم شکستیم نقص را و پریدیم

قطره بدم در صفت کوهر شدند شدم

آب حیات ابدی از کف ساقی شدم

چون گل پر مرده بدم خسته دل مرده شدم

گفت برو شیرین لایق بر نخرین

گفت برو عورت از همه طوره

گفت برو تو کو آن پر بافت تو کو

گفت برو زار نه خسته و بیار نه

گفت تو صیاد نه کمال استا و نه

گفت چهار اسبکی پر خ و قلمکرا

گفت تو چون کوی منی در جسم بروی

چون بوجد آمده ام بود و نبود آمده ام

از بن دریای عمی هم سوی تو آید شدم

خوردم مانند خضر باقی و پاینده شدم

سگر که اینک بوسن رخ رو خنده شدم

رفتم و چون شیر شدم سلسله بند شدم

دور شدم عور شدم فارغ ازین نه شدم

با پرو با بال شدم پرزن تر زده شدم

رفتم و بیمار شدم خسته و افکنده شدم

رفتم و صیاد شدم شیر زنده شدم

شاه نیم ماه نیم مهر در خنده شدم

کوی نیم موی نیم مسکت پرالده شدم

بهر بوجد آمده ام امر تو را بنده شدم

<p>شکر کند مرد خند چون ششم از اهل خدا شکر کند شکر و دم گزوی و دم الم شکر کن ایجان جهان ای سردیرل جهان شکر کن ای یارو یار که همه برویم صنایا دوره بدم هور شدم نار بدم نور شدم بر ز بر تخت بدم ظالم و دل سخت بدم</p>	<p>کشته سیت پوشدم مرده بدم زنده شدم از می دوست شدم از طرب الکنده شدم روی تو بیننده شدم تر تو داننده شدم مهر تو جوینده شدم سوی تو پوینده شدم با طرب شور شدم هم سر آبانده شدم مسکری بخت بدم عزیز پذیرنده شدم</p>
<p>خانه ییارا استم همز تو بر خاستم تا وقتدم رنج کنی از همه دل کنده شدم</p>	
<h2>وله اینست از من نتایج افکاره</h2>	
<p>باز آدم مارگ را بر خوشترن آسان کنم باز آدم با صد و فاد عین تسلیم و رضا</p>	<p>این کوسفه خسته را یکبارگی قرآن کنم تا جان با خود برده را تسلیم آن جان کنم</p>

<p>از دولت دیدار گل صد سوسن کن تا از برای شتری این مرغ را ارزان کنم چندان گویم با تو سرگان دیده ات گریبان کنم تا در سر کوی فاجه و دراد گریبان کنم هم چشم برکت نهم هم گوشش فرمان کنم</p>		<p>باز آدم تا چو منسیل روز و شب باز آدم ای عاشقان اندر سر بازار جان باز آدم باز آدم تا شرح حال جویشرا باز آدم همچون صفت اندر طریق معرفت باز آدم باز آدم تا چون غلامان روز و شب</p>
---	--	--

	<p>باز آدم باز آدم تا با تو اندر حسدونی مانند مرغ باب زن تن اهد بریان کنم</p>	
--	--	--

وله ایمن من افکاره رحمانه

<p>باید تا باید که انوار چشمانند بر آید در این ار که منصور زانند همانند همانند همانند همانند</p>		<p>شما یثمانند که در دیده عیانند در آید بر این بار که بن از رو قیثند همینند همینند همینند همینند</p>
--	--	--

خسید خسید خسید خسید

خسید محسبید که من وقت صبح است

بیارید سبوا بسیارید که دوا

خرد شید خرد شید که هنگام خردش است

بگیرید بگیری کی حسره عباد

بوشید بوشید و که باره سرا

چو مرغان خوش آواز در آید پروا

شورید شورید که میخواره و مستید

نه عقید نه عقید شمال هر عقید

کسی عقل کسی عشق کسی قسم کسی جان

بیرید تیرید و طوطی و قضا

چنانید چنانید چنانید چنانید

ز خانه سوی میخانه همه رخت کشانید

شاهان شهبان سوی میخانه دو آید

بکشید بکشید که بی بهره نمایانید

بنوشید بنوشید بیاران بچکانید

بجوشید بجوشید که چون بگر آید

بگردشت و بدر که در بند مگانید

چو دیوانه سر مست کریان بدر آید

نه جمید نه جمید شما جمله برونید

کسی دست کسی شت کسی نیز بکمانید

نمایند در اینجا که نه از گلشن جانید

شما سید که بر اوج سما و ایره کوسید

شما سید که بر باد فلک طبل زما سید

وله ایضاً رحمه الله

نکار چون بجا آمد نکار آمد نکار آمد

بکام شربی آمد که لعاش قد بار آمد

شمن در برم آمد مدمن در کنار آمد

ندام کی و لم را بر دو کی طرار وار آمد

یمنم کُستان آمد یسارم لاله زار آمد

کی میکت ای ستان نکار هوشیار آمد

نکار عذر خواه آمد نکار بر و بار آمد

زمان شار و شور آمد زمان کار و بار آمد

بهار آمد بجا آمد بجا چون نکار آمد

جی به جی آمد عجایب العبسی آمد

شم ای ششم آمد مهم آمد مهم آمد

ندام کی بر آمد ز پروه کی بر آمد

کھی اندرین آمد کھی اندر یسار آمد

کی میکت ای یاران کنون عیار بار آمد

کی میکت شاه آمد کی میکت شاه آمد

کی میکت هور آمد کی میکت نور آمد

در خلوت خاصی و بجزین می عشق
 و در چمن دوست که دی راه ندارد
 زمین محاسن کاشان بجان خست

که بوسه میانی زن که جام سپاس
 رسوا کنی هر چه چمن را که دوست
 وقت که تاروی کنی ز می چمن رسوا

وله ایضاً رحمه الله

دلبر نازک بدنی دل بد و صد نازک
 جام پر از زهر بود در کف تو می بخورم
 چاکت و چالاک صنم مثل تو دیگر نبود
 کاسه بری کوزه بری جامه بری موزه
 مرد قمار بستی با ده هسی می طلبی
 میگره نفست کسوت و بگری طلبی
 چون رفت میگره یا لبیت میگذرم

سخت دلی دوست کشتی خورد کنی پرده در
 سمانتر لعل بود در کف من می بخور
 چون که بجان بری هر چه بود پاک بری
 جام بری طشت بری سب می کیه بری
 سنگ دل جور کنی دل سنگن جان بگری
 که بیاس ملکی که بیاس بری
 هم قراندر قمری هم شکراندر سگری

<p>نیستد اینت لایق پای تو سیر که همه در بسته شود باز کشاید در سوی تو پرواز کنم کرد پی بال و پر بجزری از همه جا ما که ز خود با جبریه من زمینان کدرم چون تو بن در کز بجزره خود سینه کری چون تو بن در کز است چهارم بکف پیش رو راه بر</p>		<p>صد سر اگر بود مرا بهر شمار و دست ایجان نو سید مشو عاقبت یار بود مست هوای تو بدم محو لغای تو شدم با خبر از خوشی عشقی و با جبریه ما زمینان محو شود چون تو با جای کن من تو چون در کرم غیر تو با نظر من شدم مست تو ام که سخطا کامم</p>
	<p>من ز تو کی دور سوم کرد و جهان سیر کنم در حضورم در حضری در سفرم در سفریه</p>	
<p>اینها من افکاره رحمة الله</p>		
<p>بها همی ز بقا زاد انجان هر دم</p>		<p>چو رفت عاریتی ز انجان بدر بودم</p>

بی غریب بدم زمین دیار پر غوغا
 رهیدم از شبر انتظار چون فغم
 کسی بهوش نه پند مرا در این عالم
 چنان شدم ز خرابی که درسم افتادم
 گرفت شکر روی من ضیا از ماه
 بگردانده غم رخت از دلم پروان

دوباره رخت سوی سر و شین بدم
 بیات زندگی آمد بکار چون مردم
 چو ساغری ز کف ساقی اسل خردم
 ز سجدی سرد تن از شماره کم کردم
 چو عکس باوه نباید بر رخ زردم
 هزار رحمت بر ساقی جوان مردم

وله ایضا

گر هوا در کار تان چشم چه مینا کند
 گر نوا گوید نوا بونی کیند از جبهان
 بت اگر گوید صنم گوید گویند از صنم
 من بیند انم کیم مان ای پسر سرست

شت خاکی بر زیند از چشم بر روی
 رخم او جوید و پرسید از جهان مونا
 نفس اگر خواهد منم باشید باشد از خدا
 تا به پستی آنچه باید دید در صبح و مسا

ایضا من افکاره رحمه

<p>شناسم این آرا که غریب این دیارم ز تو است صل و عقدم ز تو است پودارم ز تو است هست بودم ز تو است کارم نه بودی پی بندم نه بجه دستوارم تو بگو که صیت عالم تو بگو که هر چه کارم پله غاشقی شغورم پله معرفت شمارم همه نقش عشق بندم همه تخم مهر کارم که بناخن مشیت سرخوشین بخارم بخیال ابروان تو غار نیکدارم ز تو است امانت ای بن تو بار در شمارم</p>	<p>سخن بویست با من چون نداری ای شمارم ز تو خرم در زدم ز تو بسا دورم ز تو در کم و فسر و غم ز تو کفتم و شنودم پی ترک عشق کفتم که هزار عهد و پودم من مست بی سرو پای سرو پای را ندانم پله بیسواد و عورم پله مستم و بشورم همه جام وصل نوشم همه سر عشق نوشم پله جوان بکوشش تلقین بنکر بجز نکین چه پیام و چه نمودم چه کوع و چه سجودم من اگر چه هست و کیم ز حساب سر نخورم</p>
--	--

<p>بهر چه کفتم راز به پیش کس نختم بیجان بگره جان شده ام شاور با جان و هزار بار کفتم بدل ای غریب ساوه تن من بخار جان شد هر عکسها نشان منم آن حسین منصور که راز یار گویم</p>	<p>از هر چه دادیم باز بسوی تو پیغام بجان شست قدرت میان در آن کلام بکشای پای همت بگریز ازین حصارم ای جان بیاد نشان بر آستین غلام سردار چون بر آیم بو عمل باید ارم</p>
--	--

چو حدیث وصل خوانم بحواب من گوید
 سکت لکت کی تو اندر برسد بر آن کلام

وله ایمن من افکاره رحمه الله

<p>باز دل از من ر بود لب بر عیار من بازو کرد شاه عشق خمیه و خر که کشود چون بجانم کردم بکارم گرفت</p>	<p>هوش مرا برد باز آن شه شیار من منزل و ماوی نمود بر دل افکار من زود ما بخایر و دل بر طرار من</p>
--	---

ماز و کر

باز ذکر شب رسید پنج و پنج و پنج در سه
 باز ذکر چو شش است باز ذکر کوشش است
 باز ذکر آتش است بر دل جامم بجان
 جامم جبهان پن پن من چمن زخم آمد بر دهن
 جمله جهان مست شد سیر و بیدت شد
 جان سخندان من ای گل خندان من
 زنده گئی بود و رفت زوبت ز من رسید
 کار بزللف او فدا زلف خم اندر خم است
 عاشق و ستانه ام بیدل او فدا ام

باز ذکر بت رسید بر تن بیمار من
 باز ذکر شورش است بر سر بار من
 باز ذکر شد عیان مخزن اسرار من
 عکس بت باید باز بر دور و دیوار من
 روز و شب افتاد دست بر در خار من
 ای مه سیمار من جعفر طیار من
 زنده کنند مرده را مردن این بار من
 کار کنون در رسم است تا چه شود کار من
 چون زمینان کم شدم خرقه و دستار من

زهره ز سپرخ او فدا ماه سلخ او فدا

گر برسد بر ما شورشش کفار من

و منه ایضا رحمه الله

یکی از سلسله با دوه پستان توام

ز آنکه ایدون مثل من سرستان توام

دیر شد دیر که جوینده و خوابان توام

جایی ده جای که من یک شب مهمان توام

چاکر آن قد چون سر و خزان توام

بسته زلف سپه تار پریشان توام

طالب جرعه از چشمه جوان توام

بال و پر خسته در چاه زنگدان توام

ماز در مصر ولایت شمشه خو پان توام

کز و فاکوز چو یعقوب بکنعان توام

هداید و ست من از جمله ستان توام

تو به پستان توانی ندی راه مرا

یک زمانی ز سر مهر و وفا بن باش

یک شب این عاشق یوانه از آن کوی مرا

بنده آن رخ مانند چه چار دهم

خسته ز کس بیمار فریبنده تو

تا سوم همچو خضر باقی و پاینده عشق

تا چو پروانه بروی نوشدم در طیران

تا سر زلف درازت کشدم زمین چه

بوی پراهنی اید و ست بن بار دست

<p>کر بصلت برسم دامت از کف ندیم گاه معشوق و کلهی عاشق و کف خصم و رقیب که همایم کنی و طایر میمون قدم گاه چو کان کنیسم گاه مرا کوئی یکنی گاه دورم کنی و گاه شوم با تو چنین</p>	<p>ر بیماری تو و دست بدامان تو ام گاه پروانه و کد شمع شبستان تو ام گاه بوم سکنی و شوم بویان تو ام گاه دست تو و اسب تو و میدان تو ام که بگیوان تو و گاه بدیوان تو ام</p>
--	---

<p>هین ترجیح سپرد از و سرافرا بر کو صفت حسن رخ دلبر زیبا بر کو</p>

وله ایمن فی التشریح

<p>با من از سجد و سجاده و طاعات طاف از خم و رطل و سبکو و از آن پادشاه ساغری از کف جانانه در آنجا و رکش</p>	<p>فقه جام جسم و هر صفتا بر کو از کف ساقی و از ساغر میا بر کو شمه زان می و پیمان در آنجا بر کو</p>
--	--

تا که پکار

تا که یگانگی خود و حشر از عالم برتر
 دم ازین عالم سفلی چو زنی با من است
 صفت زلف درخش از من دیوای پرست
 قوی از آرزوی آن روز و کل زار بسیار
 نوزخ جلوه گسبان بود بسیار و چون
 هر کسی را بدل از دوست تمامی در
 سخن دوست بجز جای که آری بزبان
 راز معشوق با هسته کوب با عشاق
 ما و من در ره مقصود ز اهل بسی است

سخنی چند تو از طرز معنی بار کو
 مرد بالا سئو و از عالم بالا بر کو
 روز خمسه سواره قرین شب یلدا بر کو
 فضلی از موسی و آن نور تجلی بر کو
 آن کسی را که میساید بجا شایر کو
 آن دلی را که در او نیست تنایر کو
 بمن دل شده و اله شیدایر کو
 خیر باشور و شر و ناله و غوغایر کو
 من که و ما کجاست ترک من و ما بر کو

هوا بر جمع بسیار که حسد اطمینان

دانش عشق تو سوزان و کیا هم همه

وله ایضا فی التبریع

شعله و تاشش از روی که اندر نظر است
 خرقه و سجد و سجاده و کفنم تمام
 همچو اشعار تومانی به بیابانکه خشک
 سایه خیز سترس از کوه و بادیده
 روز و شب بر سر هر تربت مستی نشانی
 هر زمان لاله صفت بر لب کجوی مقیم
 عاشقی را نبود حد و حسابی به بخت
 گاه باران و کلهی ابرو کهی بحسرت عشق
 گاه اندر کشفش چون خس و فایم ابر
 عقل میبرد و داین نفس شوروی و نمانی

شرفشان بجز در تب و تاچم هم
 هر طرف در طلب بادیه تاچم هم
 خاک لب منظر قطره آچم هم
 کنهی منیت که در عین ثوابیم هم
 بامی و نعل و نی و چپک در باچم هم
 قدح اندر کف و سمرت شرایم هم
 کام بیرون زده از حد و حسابیم هم
 که در آن بجز کف و موج جابیم هم
 گاه اندر خدشش در خشایم هم
 زین سبب بکیره چون خر بکلامیم هم

<p>تا ز کثرت سوی حدت بشما هم اندین باوید سرگشته بخوابم همه</p>		<p>غافلان را بچشان جرعه از باده عشق میرود قافله سالار ره کوی حبیب</p>
<p>ایشان</p>	<p>شب تار است رخ از پرده برون ای روز آتشان ره کم گشته میام همه</p>	<p>وله</p>
<p>رود دوباره سوی خاک دردی آوردم می دیرینم چو در بزم محبت خوردیم نه ز نور بخت شدیم و نه دولت آوردیم یقین در صف مردان صفا نامردیم عاشقانیم که از زنج غم رخ زدیم زندگی ابد آمد چو به پیشت مردم همی یکباره بدل مرد و مرید آوردیم</p>		<p>هسله جان راز و فاد بر جانان بگویم خرم و شاد و گریزند کی از یوریا باکت آمد که بیا عاشق من پسند کنتم ایدوست اگر ما نفسی متوزنیم بیدلایم که از بجز رخت چون یابیم زشت از کف بنهادیم در عشقت مردم در و سندیم ولی از پی در مان بگویم</p>

<p>وصف وصلت چو وارد دل ممکن آ طالب جزو از باوه جان بخش توام سبوی باوه کثایم شب و روز بدوش</p>	<p>همه شب تا سحر ذکر و صلوات کردم صاف گرفت بجان در طلب آن دردم حامل بار زبر کسیم اگر خود خوردم</p>	
<p>وله ایضاً</p>	<p>هین تشریح مکن قصه او شرح و بیان نمایید همه جاهتای جهان در طیران</p>	<p>فی الترحیح</p>
<p>اور خلوت سوی باز شد و روی نمود واله دست قنادیم و نذایم چه شد گفتم ای یوسف جان ای شه مصر ار که آن شد که زنتی سوی بالابه پری پنه از گوشش بنه یکدم و بشنو که همی کردن خویش بیک سوی سر زلف بنه</p>	<p>دل سحاره مار از کف آن روی برود بود و نابود بدو باز نذاشتم که بود نمائنی ز چه این محبس تن راه درود بگذری چاکب و ستانه ازین چرخ کبود ندی ارحمی آید محسی از اصل وجود کس کشان میردت تا بوصول موجود</p>	

<p>چون بچک اجل آه نفسی مستقل برک کردن جان سبز لعل قدر خواهم بست دست در حلقه کیسوی تو آنکس آرد روی حاجت سحر جانب میخانه کشید</p>	<p>رنگ جسم از رخ آینه جانها نبرد جد و حجب علم غیره امت نقرود که بعالم نفسی پامی هوس را نکند میدهد پیر معان دولت بی گفتار شنید</p>
<p>باز ترجیح سیم ار که از خود رستم رخت ازین دای پر خوف و خطر برستم</p>	<p></p>
<p>باجل جان رسد این دامن چون دادیم چن که یکبار ز صد پرده بچشم بدید بدستکین دل غمزه ای جان بر کو عجب این است و مذاغم ز پرده دره عشق گاه بر قلم درخشنده کبی ابر سیاه</p>	<p>روی از شکر غریب بوطن نهادیم خنده ایغی ایشل کودک ما در ز اودیم کز کجا آدم ایغی با چه کار اوقادیم گاه چون کوه کران گاه بدست بادیم گاه غمگین دل افزوده و گاهی شادیم</p>

<p>که یکی را شناسیم و جری در حد دیم که خرابیم بظاهر تو بیاهن بنکر قید و بند است که در گردن نهان سپید عوارز حسرت و غماده و تحت این حکم جان هم دل شد و دل جان شد جان دو</p>	<p>که یکی را بر با ناسیم و بری ز اهدا دیم که سراسر همه از دولت عشق آبادیم قید و بند کجا زین دو سجان از اودیم دور از سب و سجاده و هم زور اودیم از قیودات و عیوبات سجان از اودیم</p>
<p>به ترجیح چه آرد و میاید گفت در اسرار بالماس صفا بایست</p>	
<p>کی بدریا کدزدانکه بود اندر جو صورت چه ز صداع سر با سود پوست هم از آن معنی پیدا است همه صورتها جلد و زرات ناما حتی زن تو یاوه در است</p>	<p>کی معنی بخردانکه بود صورت جو جو کدام است بر او چه خطایوه هم از آن سب روان است بچه جان جلد عالم همه او گشت و تو کولی کو گنو</p>

آنوقت با خوراست
یعنی خزان و شربخانه

<p>زهر پر و سوسه وار و سرت اندر ما لب جوی نشین جامه خود پاک شو با تو نشسته بود بر لب جو روی برو چه دوی از پی من بی سرو پا کو در کو غیر من کی نخوی درد و جهان یک سرو چشم باطل نکند روی مرا تو بر تو نیت سرد قدر دیوان خود اله</p>	<p>نکی از بی طلبی بی بحیثت بر نی سرو پای تو پیدا است و سواس ای شیخ چشم بکجا و بین آنکه تو اشس همچو بی کوید ای دوست منم من بسگر در رخ من عین و ظاهر منم ای بسدل من فحش دل باش از دود سپرده بدون آمده در بازارم باز بشنوز من ای عاشق سرت و خزان</p>
--	---

وله این را رحمه الله

<p>تصدیر کشت خود نکته بنگر تو بود گشته ام از پیت بسی کوه چو کوه کوه مکت و خراب نیست هاشم بی برو</p>	<p>ای نه جانم ای من باز چه خورده که بود عذر کوی بجان من درد سرمه و در عده و فای من بین صدق و صفای من</p>
---	--

عهد و وفای من پس صدق و صفای من سخن
 یکدم در جرم نشین جای بیدیه ام کرن
 مسکر باده نیستم عقل زرقه از سرم
 گفت حریف نیستی رند و ظریف نیستی
 گفتم من عشق نام تو محور رخ و کلام تو
 گفت شراب خوار من باید از آل معرفت
 گفتم عارفتم نام طالب سائحت منم
 گفت بیکر شرفی از لب من بیار را
 رفتم نزد یار خود و لب بر خود نکار خود
 خوردم نیمه از آن سیر شدم ازین بجهان
 پاک زوم سپال را باده چند ساله را

بانه محرم تو ام راست بجزمت که
 من هم بنده تو ام چند روی تو سوسو
 باده کجاست تا که من با تو خورم سوسو
 لقمه زلفت کی رود از ره هر کلو فرو
 از نومی برویدم بجز میت دو صد کلو
 تا بیک دو ساله غری می نرود بهای
 دیدار یا بیار می بدستی ز من مجو
 و از مرا نفست کن پرده پرده بپوش
 جام نهاد بر کفم گفت کلو او شراب
 لازمیانه محوشد باکت نزد که ترفوا
 آتش عقل سوز او سوخت همده کلو